

آ. انلیار
دختر سومری



اوروک



الهه ای از کی-انن-گنیر

لاما و ناما

قصر آسمانی و لاجوردی ناما. پریان در آمد و شدند. آنها جارو زده و آذین می بندند، و میوه و شربت و آب آشامیدنی ... فراهم میکنند.

ناما

-نه زمانی بود، نه مکانی
 نه روزی بود، نه خورشیدی
 تاریکی بود و me (نیروی هستی).
 زادم و زاده شدم در تاریکیها.

مادر مه هستم .
 مه، مادر من.
 زادم و زاده شدم در روشنایی ها.

فرزندان من اند همه ی خدایان.

زمین و آسمان را آفریدم
 و هر چیز را که موجود است.
 مادر نیروها هستم.

مه در من است.
 مه- یم من.

به دستی کودک
 و به دست دیگر جهانی دارم

چنین میگردد نظم کاینات.

مادر است ، مادر نیروها
مادر است، مادر کاینات.

*

شما را در اتاق خلقت آفریدم
و در معبد آفرینش آرامم.
ای، بالاتر از مکان و
فرا تر از زمان، پریها!
بیایید اینجا، گرد آبیید برمیانه
سخنی داریم باشما، پریانم:

نمی خورید، نخورید
نمی نوشید، ننوشید
بایدی نیست، پریانم.

هرچه میخواهید بخورید
هرچه میخواهید بنوشید
بایدی نیست پریانم.

پیری را از شما گرفتم، جوانی را به شما دادم
مرگ را از شما گرفتم، زندگی را به شما دادم
اما بر "آب اختیار" ، بر آب " نام nam" دست نزنید، پریانم.
اختیار تان از دستم خارج می شود
سقوط می کنید ، بر زمان و مکان، پریانم...



لاما

نزدیکی های بامداد، لاما، بزرگ پریان، صدا در داد و همه را از خواب بیدار کرد.

لاما

-ای الهه ی خدایان! نامای بزرگوار
آفریدگار زمین و آسمان، خالق ملائکه و انسان
مادر والا مقام!

ای داد فغان، خوابید ، بیدار شوید
آخرین دمان، در این قفس، ناشکیبا شدم

بدانگاه که از تشنگی می سوختم " نام " را نوشیدم
من خوی خویش گم کرده ام
در خوابید، بیدار شوید، نامای بزرگوار!
نام را نوشیدم ، " اختیار " گویم
گویی دگر یارای ماندم نیست، اینجا.
بیا حلام کن، ای الهه ی بزرگوار!

ناما

-وای، فرزند بیچاره ی من!
بد نبینی لاما
نگفتم به آب دست نزن؟
ای وای، از دست رفتی
بر زمان و مکان سقوط کردی!

ای پری ها، ای ملانکه!
بیباید الوداع گوید با لامای بزرگوار
او نتوانست در قصر ماندگار شود
صاحب "اختیار" شده ، پری من
لاما باید از آسمانها برود.

**

لاما بمانند شهاب در آسمانها می خرامد. An خدای آسمان بر سر راه او
قرار می گیرد:

لاما و آن

آن:

-ای سرخگونه، دختر آبی خلم
ای لبخند گل، بال نقره ای
از کدامین سوی میایی
به کدامین سوی میروی؟
لاما:

-ای "آن" بزرگوارم ، خدای آبیها

از قصر میایم، به کدامین سوی میروم
نمی دانم، جانم.
بهر جهت، ناشکیبایم، شاید هم پریشان
به کدامین سوی میروم
نمی دانم. "آن" -ام

آن:
-ای بالا تنه، پری
پایین تنه، شیر
ستاره ی کی-ان-گیر
شیر دختر خلقم
اگر پرسش ام به حق است، بگو ببینم درد ات چیست؟

ای که از شکلی به شکل دیگر درمیایی
اما پری بودنت را فراموش نمی کنی
ای مثال دلآوری و چابکی
شیر و پلنگ خلقم
اگر پرسش ام به حق است، بگو ببینم درد ات چیست؟

ای سبز و سرخ و آبی
شیر دختر خلقم
آنچه از دستم برمیاید، با عسق از آن توباد
وگر دردت را چاره ای نیست
چاره ها، از آن توباد.

لاما
- آن شیفته، جانم فدایت
"نام" خوردم، بیگانه شدم، در خانه خود
تندرست باشید، شاد شدم از دیدارت
"آن" مان را پشتیبان خود یافتم، فراموش نمی کنم محبت تان را.
بهرکجا که روم، تکیه گاهم هستی، قلب گرم و اوجاق ام هستی.

آن
-برو پیدا کن! چاره ی زمان و مکان را
شیر دختر خلم، ای سبز و سرخ و آبی
برو! راه باز، چاره ها از آن تو باد.

۲

لاما و خدایان

پری ها
-لامای خسته، راههای بیشماری را طی کردی و آمدی
لامای دلباخته، ستارگان بیشماری را پشت سر گذاشتی و آمدی.

اوتو(خورشید)
-بگذار روزهای طلایی ام، هدیه ای برای تو باشند.

ناننا(ماه)
-بگذار شبهای نقره ای ام هدیه ای برای تو باشند.

ایناننا (الهه عشق و رزم)
-شیفتگیم هدیه ای ست برای تو، آشتی هدیه ای ست برای تو
برای آشتی، کار و سخن هدیه ای ست برای تو

کی(خدای زمین)
-بگذار بر روی زمین، فرزند آدمی یار تو باشد.

انلیل(خدای هوا)
برای انسان اختیار داده شد، برای تو "نام"
به سوی زمین میروی، روی زمین را بیارای
پیام انسان را بگیر ، برای ما بیاور.

اوتو
-بنگر، عدالت فرمانروا شود
بد و خوب بر مقام خویش نشینند
دوستی فرمان راند.

لاما
-خدایان بزرگوارم، پریان والا مقام
عهد میکنم
خواسته های شما، فراموشم نمی شوند.
الوداع خدایانم، الوداع پرییانم.

لوجه

نانشه می نگارد :
لو-گال-ماراه و درخت زندگی

اوروک

لوگال-ماراه گفت:

- ایشیب را بگویند بیاید!
اورا که هفت نفر را جا بجا می خواباند
مار و عقرب و روباه و شیر، همه را ، جابجا، به تیر می بندد
آن افسونگر بزرگ را بگویند بیاید.
ایشیب آمد.



درخت زندگی

لوگال-ماراه

- برو به LU-LI-LA بگو
شاخه ی سخن را از درخت زندگی قطع کند...
کاهن کم میداند و زیاد حرف میزند...
بدون سخن هم میشود خدایان را عبادت کرد...
کشور بدون طلا و نقره اداره نمیشود...
آبگال-شیمو طلا و نقره را در معابد جمع کرده چیزی به دست ما نمی
رسد. این مورد قبول نیست، نمی تواند ادامه یابد. مملکت بدون طلا
اداره نمی شود. کاهن کم میداند و زیاد حرف میزند. او بردگان کثیف،
کشاورزان مقروض، دامداران و صنعتگران بدهکار، و آدمهای جاهل
را از راه بدر برده، برای دشمنی و نبرد با من آماده میکند. در این
سرزمین "سخن" لازم نیست. انسان بدون سخن هم میتواند خدایان را

عبادت کند. به معبد بزرگ بروید، به آن حیوان بگویید، طلا و نقره باید نصف نصف شود. اگر نپذیرفت شاخه سخن را قطع کنید!

ساییتو (نگهبان شاخه سخن) وقتی خوابیده بود، لولی-لا (مامور باد) شاخه سخن را قطع کرد!

وقتی شاخه سخن قطع شد،
زیان لوگال (حاکم) هم بند آمد.
ایشیب افسونگر هر کاری کرد
نتوانست چاره ای بیابد.
از آن هنگام روزها و هفته ها
ماهها و سالها گذشت...

بدانگاه که دهانها بسته شد
دلها کلمات را گم کردند
گوشها صدا را از دست دادند.

روزها بی آفتاب شدند
و شبها بی روز.

سالها بی فصل شدند
و درختان بی میوه
کودکان بی والدین
و دلها بی مهر شدند.

صحرا بدون جانوران
اصطبل بدون حیوانات
و پیکرها بی خواب شدند
و باران بدون زمین
و مارها در لانه نالیدند...

وقتی نفسها در سینه برید، مردم به سوی قصر هجوم بردند، لوکال-ماراه را به قفس کردند.

و به کوه دور افتاده ای انداختند، که حسرت باغ و معبد به دلش ماند. وقتی تنها ماند، افتاد و مرد، و پیکرش را جانوران تکه پاره کردند. لوقال -مراه گوشت و خون بچه های حیوانات شد.

لوگال-شیمو

لوگال-شیمو و "نوگیا" ها

کاهن، تخت سلطنت لوگال ماراه را خراب کرد. و خود را لوگال-شیمو نامید. لوگال-شیمو در اتاق خود قدم زده با خودش حرف میزند: "قدرت" و طلا باید یکی شوند. همانطور که خدایان با نیرو یکی شده اند. اما از چنگ این گرسنگان چطور میتوانم رها شوم؟ اینها کم مانده مرا هم بخورند. قدرت را تقسیم کنند، و طلا و نقره و زندگی بهتر را. نه! هر اسبی افسار لازم دارد، و هر رمه ای چوپانی. برده و گرسنه چه می فهمند که قدرت و آقایی چیست؟

در این اثنا به لوگال-شیمو خبر رسید که:
- بردگان و فقرا متحداً خیز برداشته اند، آزادی می خواهند.
از هر دو طرف عده ی زیادی کشته شده اند.

او سریع افراد خود را گرد آورد و تدبیر خواست. همه یک صدا گفتند:
- "نوگیا" ها! (اسکلت ها)

کاهن، نامتار (مرگ) را به عنوان قاصد پیش ائرشکیگال و نئریگال (الهه و خدای دنیای مردگان) فرستاد و پیام داد که کشور دارد از دست میرود!

خدایان زیر زمین به سخن او بهایی ندادند. و نوگیا ها را به یاری او نفرستادند. اما ایشیب با افسونگری خود نوگیا ها را به خدمت گرفت. نامتار به جای هر اسکلتی که ایشیب از زیر زمین فرا میخواند، جسد یک "قیامچی" را به زیر زمین می برد... بدین ترتیب آتش قیام خاموش شد. ولی لوگال-شیمو تنها به یاری نوگیا ها حاکم شد و فرمانروایی نمود.

نانشه نوشته خود را به پایان برد و به کناری نهاد...

لاما و اوروک

-قلبم، آی قلبم، چه در تپ و تاپی قلب من!
 موج گویم ات بسنده نیست، بگذار تو را دریا بنامم.
 دریای پرجوش و خروشانم، چرا چنین در تپ و تاپی؟
 دغدغه را از من بگیر، ضعف را از من بگیر
 زاری را از من بگیر، غربت را از من بگیر
 خشم را از من بگیر، نفرت را از من بگیر
 استقامت بده، تکیه گاهم باش
 شیفتگی بده، دوستم باش
 به خانه ام
 به اوروک میروم
 من.

ای خط افق شب و روز، باز کن بر من، در روز را.
 ای خورشید، پهن کن گیسوان طلای ات را، نشانم بده روز روشن را.
 در را باز کن، خانه را،
 نشانم بده اوجاق و آتش ات را.
 به خانه ام
 به اوروک میروم
 من.

بنما رودخانه ها را، کوهها را
 نشانم بده انسان و حیوان را
 بنما درختان و علف ها را.
 به خانه ام
 به اوروک میروم
 من.



نانشه

۵

لاما و نانشه

لاما

-رهنورد آسمان ها، شناگر دریاها، نانشه
باز و درنایم نانشه،
بر آب ، ماهی ام نانشه.

ستاره کی-ان-گیر، شیر دختر خَلقم
آنچه از دستم برمیاید، بگذار با عشق از آن تو باشد
وگر دردت را چاره ای نیست، بگذار چاره ها، از آن تو باشد.

نانشه

-آنچه دیده ام نوشته ام. بگیر لوحه ها را بخوان، لاما!
اینجا زندگی به سختی می گذرد، به سختی می خرامد و می گذرد.

کندن سنگ است با ناخون، درآوردن آب است از سنگ.
اینجا زندگی به سختی می گذرد.
آنچه دیده ام نوشته ام. بگیر لوحه ها را بخوان، لااما!

یکی آقاست، یکی برده، یکی میخورد، یکی نگاه میکند.
یکی داراست، یکی فقیر، یکی میخورد، ده تن نگاه می کنند.
اینجا زندگی به سختی می گذرد.
آنچه دیده ام نوشته ام. بگیر لوحه ها را بخوان، لااما!
یکی مرده، یکی زنده، یکی میزند، هزار تن می میرند.
اینجا زندگی به سختی می گذرد.

"همه کار میکنند، همه میخورند، همه میگویند، همه می خندند."
آرزویی ست که به دلم مانده است.
اینجا زندگی به سختی می گذرد.

جانم لااما، نور چشمم لااما
اینجا زندگی به سختی می گذرد.

لااما

-بخشکت، دست طالع نویس، نوشته را وارونه نوشته
وقتی همه ی سرنوشت ها نوشته می شدند، کی-ان-گیر را وارونه
نوشته.

آنچه از راست نوشته شده بود، از چپ خوانده شد
آنچه از چپ نوشته شده بود، از راست خوانده شد
بخشکت، دست طالع نویس، نوشته را وارونه نوشته
وقتی همه سرنوشت ها نوشته می شدند، مال ما را وارونه نوشته.

در جایی که انسان نباشد، روباه ها فرمان میرانند
درجایی که زندگان نباشند، مردگان فرمان میرانند.
در جایی که برای سگ، گوشت نباشد، استخوانها فرمان میرانند.
بخشکت، دست طالع نویس، نوشته را وارونه نوشته
وقتی همه ی سرنوشت ها نوشته می شدند، کی-ان-گیر را وارونه
نوشته.

سایه ها از آن سایه
روزها از آن رهرو باد.

طلایی ها از آن کشتزاران
نقره ای ها از آن ماه

شبها از آن خواب
روزها از آن شادیاها باد.

لاما، قربان نانشه
باز همدیگر را می بینیم نانشه
به خانه ام
به اروک میروم
من.

نانشه
-دستم در دستت است، گلم برگیسویت
بیا برویم، به عمق دریا
در قصر انکی مهمان ما باش.

امواج رنگشان را از آسمان گرفته اند
ماهیان خُرد به شفق می مانند
در ژرفای دریا، قصری هست، از زمرد
بیا برویم، به ژرفای آبیها.

ماه سوار قایق خویش است، در پهنه آسمان
پخش اند آبی ها ، در هر سخن ات
بگردد، بیا ساحل
ترا با خودم به قصر انکی می برم.

لاما بعد از گردش در اوروک، در ساحل دریا با نانشه دیدار کرد ، و با
هم به قصر لاجورد ، واقع در عمق دریا، پیش خانواده ی نانشه رفتند.

نین-خور-سان-گا (مادر نانشه، الهه کودکان)
-توهم فرزند من هستی، خوش آمدی لاما
هفتم (دختران)، هشت باشد، خوش آمدی فرزندم.

لاما:

-شما را مادر خود، پدر خود
و خانه یتان را خانه خود
یافتم و آمدم.



الهه ای از کی-ائن-گیر



انکی

انکی (پدر نانشه، خدای آب شیرین و صنعت)

-آب "نام" را نوشیدی، به زمین آمدی
به خانه ما خوش آمدی، فرزندم.

لاما

-بابا انکی، مادر نین-خور-سان-گا!
به غروبگاه خورشید رفتم، به جایی که پریان می خوابند
اوروک را گردش کردم، خانه یتان را خانه خود یافتم، آمدم.

انکی

-چه دیدی در اوروک، فرزندم، برای ما هم تعریف کن، دخترم.

لاما

-بر بالای سر هر انسانی اسکلتی ایستاده

محصول را می برند، انبار می کنند، بابا!
یکی گرسنه، یکی مریض، یکی می ترسد، یکی فرار میکند.
گاوم گرسنه است، علف ام را حیوانات بیگانه میخورند، بابا.
شیر در صحرا ست، و زمین و آسمان پراز جانور.
اسکلت های سیاه پوش در اوروک رژه میروند
انسان نمی داند به کجا پناه ببرد، بابا.
جویها تمیز نمی شوند، کثافت زدوده نمی شود
کشتزارها بی آب مانده اند، و محصول به فراوانی تولید نمی شود.
باغ و باغچه، درختان خرما، بدون میوه مانده اند، بابا.
لوگال، اوروک را غارت میکند، استخوانها، کی-ان-گیر را نابود می
کنند، مادر!
نه دیدار لذتی دارد، لبخند نمکی
انسان نمی داند به کجا پناه ببرد، مادر!
بربالای سر هر انسانی اسکلتی ایستاده، بابا!

نانشه

-زندگی ست. زندگی به سختی می گذرد
به سختی می خرامد و می گذرد...

انکی

-سنگ سرنوشت را آن کج دست، ایم-دو-گود، برد
اشک بر چشم مردم آورد، آن ابله، ایم-دو-گود
در اوروک کاتبی هست نام او "مود"
بروید ببینید چه میگوید، شاید او میداند، کجاست ایم-دو-گود.

۶

مود

-بفرمایید، بفرمایید بنشینید دختران بابا انکی، خوش آمدید صفا آوردید،
بفرمایید، بفرمایید بنشینید.

لاما

-کاتب ما سلامت باشد، سئوالی داریم، ممنون میشویم پاسخ دهید.

نانشه

-ام-دو-قود سنگ سرنوشت را دزدیده است
دزد و سنگ را میتوانیم بیابیم؟

مود

- وقتی بابا انکی نمیداند
دیگر کسی هم هست که به این سؤال جواب بدهد.
شما بیایید از خیر این کار و پرسش بگذرید
عمر کوتاه را در این کار تلف نکنید
دنیا پنج روزه، آنهم خوش روزه، به سری که درد نمی کند، دستمال نبندید

چرخ کائنات از آغاز وارونه میچرد
کسی نتوانسته آنرا بازگرداند.

زندگی باد است ، از هر طرف که آمد بدان سوی بچرخید
برای خودتان مال و منال ردیف کنید.
وقتی کسی افتاد ، لگدی هم شما بنوازید، نگذارید از خرمن گل برخیزد
اگر دست اش را بگیرید، او شمارا به خندق و چاه میافکند، دخترانم.
به چسبید به می و معشوق ، آن-زو (An-zu/im-du-gud) را رها
کنید ، و سنگ تقدیر را.
از آغاز چرخ کاینات با اسکلت ها می خرشد.

لاما

-آقای دوسار، سخنی برای شما، فراموش نکنید:

-قایق بخوابد در آب فرو میرود
-شهر بخوابد در خون فرو میرود.

دختران

-الوداع می و معشوق.
-الوداع پنج روز و خوش روز.

-سبز ساغ
-بیز سلامت.

۷

نام

ناشه از برادر خود، آسال-لو-خی، جای سنگ سرنوشت را پرسید. او صلاح دید که با عموی خود ان-لیل صحبت کند. ان-لیل مانند انکی به ایم-دو-گود اشاره کرد. سرانجام لاما با سخن انکی، به دنبال کاتب دیگری به اسم « نام » رفت.



کاتب و قلم

در راه، نزدیک خانه ها، در کنار جویباری، کودکان بازی می کنند:

لاما

-e i dumu-nita, gen-am3-mu-še!

آی بچه، بیا اینجا!

بچه

-he-am! silim-ma!

-بله، سلامتی باشد (سلام).

لاما

-silim-ma ! dumu-ĝu10, ĝe26-e nin-lamma-me-en. ne-
ta é dub-sar-ak me-ta-me?

سلامتی باشد. فرزندم، من لاما هستم. از کجا به خانه کاتب می رود؟

بچه

-aba? e dub-sar-ak?

-کی؟ خانه کاتب؟

لاما

-he-am, dub-sar Nam.

بله، کاتب، "نام".

بچه

-gu2-e!

از این طرف. (بچه با دست اش نشان داد).

در این میان پیر زنی آمد و گفت:

-بیا من نشان ات بدهم.

لاما خانه کاتب را یافت و با او صحبت کرد.

نام

- شما چطور به اینجا رسیدید، استخوانها همه جا را قروق کرده اند.

لاما

- من بخواهم دیده می شوم، نخواهم دیده نمی شوم.

نام

- پری که پری! بابا انکی چطور است؟

لاما

- سلامت. اما از این زندگی کثیف اندوهگین است.

نام

همه انسانهای آگاه و خدایان مهربان، غمگین اند. من بابا انکی را خیلی دوست دارم. به نوعی او پدر من هم هست.

لاما

- چطور!؟

نام

وقتی بچه بودم "بیگانه" روستای ما را غارت کرد. عده ای را کشت و عده ای را به بردگی برد. من بدون مادر و پدر شدم، و به کوه فرار کردم. ماهها و سالها در جنگل ماندم. آنجا با ایم-دو-گود و بابا انکی آشنا شدم. او مرا به خانه اش برد و به من خواندن و نوشتن آموخت. تربیت، تیر اندازی، شمشیر زنی، و چیزهایی از این دست را فرا گرفتم. بابا انکی پدر منم هست.

لاما

- بابا گفت:

ایم-دو-گود دزد و ابله، سنگ سرنوشت را برد، و اشک از چشم مردم
سرازیر کرد. کجا می توانیم سنگ و دزد را پیدا کنیم؟

نام

-باید با ایم-دو-گود صحبت کنیم. و جای سنگ را از او بپرسیم.
زبان مردم را مردمدار می فهمد، و زبان پرنده را پرورش دهنده آن .
باید با آن پرنده، حرف بزنیم...

بگذار بگویم ات، پری خدایان
تنها پر پرندگان ماند، بر لانه ی ویران
حادثه ام را بره ها می نالند.

در بیشه تنها شدم، بین حیوانات
زبان حیوان را آموختم
و زبان پرنده را.

از پدر دور شدم، از مادر نیز
فراموش کردم، زبان مادرم را
زبان خود را.
زنده باشد بابا انکی ، به دادم رسید
به من آموخت
زبانم را.
در میان حیوانات ، حیوان شده بودم
گم کرده بودم
زبانم را.

دل بستم به حیوان
شیفته ی آب و درخت،
کوه و تپه و دره شدم.
درخت لرزید، منم لرزیدم
در سرما ، سردم شد
با برگها.

غزال دوید
به ناگهان پرندگان پریدند
من شناختم ترس نا دیدنی را.

توفان بر خواست
لانه ها از هم پاشید
بر شاخه شکسته
تنها، پری دیدم .

*

دوستی دارم، عمیق
چون دره ها
بلند، چون کوههای سرفراز
پدری ست برای بییشه ها
چون مادران.

دوستی دارم، عمیق،
نام اش خوم وا-وا...

گفت با من، چون پدری:
- "نه پدری دارم ، نه مادری
و نه کسی مرا پرورده است.
از سنگ زاده شده ام
جنگل را محافظت نموده ام
من خوابم را به درخت داده م.

همیشه بیدارم، بیدار مانده ام
با اشکهایم بییشه را آب داده ام.

دیرزمانی ست که جانم را فدای جنگل نموده ام
باکم نیست که دگر باره زاده نخواهم شد.
از مرگ ترسی ندارم.

بیشه ام را از چشم دور نمی کنم
شیفتگیم مرا جاودانه خواهد کرد..."

از پدر دور افتادم، از مادر هم
شیفته ی بیشه های ژرف شدم....

فردا بیاپید به لانه ایم-دو-گود برویم، به دشت و جولانگه آن پرنده ی
ابله...



ایم-دو-قود بر روی شیرها

ایم-دو-قود

در جلو، نانثه و لاما، حرکت میکنند، و پشت سر آنها نام .
سوار بر اسب، مسلح به تیر و تیرکمان و خنجر، به سوی کوههای
جنگلی می تازند.
دختران چارق به پا، لباس سفیدی برتن، و تاج گلی بر سر دارند، که بر
چهره آفتاب ندیدهیشان سایه انداخته است.

نام، سیاه چرده، با زرخدانی بر چانه، و موهای بلند بسته شده در پشت
سر؛ از زانو به بالا، لباس چرمی زیبایی پوشیده، که یک شانه اش باز
است.
حشرات در جستجوی سایه اند. مارهای تشنه در لانه زوزه می کشند.
سواران تند و تیز راهها را در می نوردند. درصداهای دور دست، گویی
نوای گاو و گوسفند به گوش میرسد.

*

در جنگل چناری سر برابرها می ساید
با ابرها یکی شده است
İM-DU-GUD

ابر لانه ی اوست ، خود نیز ابر
با صدایش آذرخش میگرد ، در ابرها...

نام
-آی ام دو قود... آی ایم-دو-قود، خوابیده ای بیدار شو
نام آمده ترا ببیند، به گذشته ها ببرد
ای که، لانه در ابر داری، و خود نیز ابری
نشاتم بده صدای رعد آسایت را...

ابر غرید، آذرخش جهید، صدای تیزی در بیشه و کوه ظنین افکند.

ایم-دو-قود

نام، خوش آمدی فرزندم، بزرگ شده ای، نام!
آمدی، صفا آوردی، چه عجب؟
تو کجا، اینجا کجا؟

(ایم-دو-قود پایین پرید و بر صخره نشست.)

از صدایت پیداست که مشکلی داری، تیرات را پرتاب کن، فرزندم!

نام

ایم-دو! آمده ام سوراخ سنگ سر نوشت را بگیرم

چرخ دنیا وارونه میچرخد، ایم-دو.

ایم-دو-قود

-ها...ها...ها! سنگ تقدیر، گورسنگ دنیا!
بله؟ وارونه میگردد دنیا؟
سنگ تقدیر زندگان همیشه وارونه میگردد، نام...
ها...ها...ها! مرد! این قصه ای قدیمی ست
قصه ایست چند هزار ساله...
این را انلیل هم میدانند، انکی هم.

نانشه

- این قصه چند هزار ساله است؟!!

لاما

-او چند هزار ساله که زندگی میکند؟!!

نام

او با ابرها زاده شده . عمر ابر دارد.

تاریخ او سپری نمی شود. ایم -دو- قود بدون زمان است.

لاما

او با ابرها همسال است؟! ...

ایم-دو

وقتی **نین اورتا** میخواست سنگ را از دستم بگیرد، آنرا درست به وسط دریا پرت کردم!...

نام

آخه آدم، ببخشید پرنده هم سنگ سرنوشت را، به دریا پرت میکند، ایم-دو، اصلاً تو هیچ عقل داری؟ با آن چنگالهای کج و معوج ات دریا را اندازه گرفتی، که درست وسط دریا بود؟ چرا، برای چه سنگ را زدیدی؟

ایم-دو-قود

- نزدیدم، برداشتم فرار کردم. برای نگاهداری آن، انلیل شایستگی نداشت. سنگ را از گردنش باز کرده به کناری انداخته بود. و با اینانا عیش و عشرت میکرد. سنگ را نزدیدم، برداشتم فرار کردم. انلیل به حرف اینانا، خواسته های او را بر سنگ نوشته بود، همه را پاک کردم!

نام

- آنها را پاک کردی دستت درد نکند ببخشید چنگالهایت درد نکند. آنها را پاک کردی، و چیزهای دیگر را هم. آخه دوست من، نیرو مال همه است، یا تنها به تو تعلق دارد؟ آخه تو هیچ عقل داری که قدرت کاینات را صاحب شوی؟ حالا چطور میتوانیم آنها پیدا کنیم؟

ایم-دو-قود

-زیر قصر لوگال تونلی هست درست به سنگ تقدیر و چرخ فلک ختم میشود...

نام:
سلامت باشد ایم-دو! جوابم را گرفتم
عمر ابر داشته باشی ایم-دو!...

۹

خوم-وا-وا

نام
این چه قشقرق و های و هویی ست؟ صدای خوم-بابا میاید...
به پیش دوستان! به سوی جنگل، به پیش!...
(خوم بابا اسب نام را شناخت.)

خوم-بابا
-سواران! آی سواران!
جانم فدایتان، خوم بابا در تنگناست
آهای سواران! سریع بیایید.
لوگال فرمان داده
اسکلتها به جنگل هجوم آورده اند
درختان سدر را
بریده و غارت میکنند.
لوگال برای خود، و آقا و ارباب
قصر میسازد.
نیزار شده خانه ی بیچیزان
تنگدست اند مقروضان
به پیش سواران! آهای سواران...

نام:
یکی را از چپ، یکی را از راست؛
استخوانها را تیرباران کنید!...

(با هر تیر لاما و نانشه یک ردیف از استکلتهای سیاهپوش آتش میگیرند
خوم بابا با گرز خود استخوانها را مثل کوزه خورد میکند
اما آنها دوباره به هم می رسند و جان میگیرند!
نام ، نفرات عادی را مورد هدف قرار میدهد...)

لاما:

اوغلان ! نامتار (مرگ)، جان این استخوان ها را بگیر؛
نگذار دوباره جان بگیرند!

نامتار

آخه من چطور جان اینها را بگیرم؟
اینها همه اش استخوانند، جان که ندارند! ...

دشمن بعد از مدتی مقاومت با تیر و نیزه، مجبور شد فرار کند.
خوم-بابا با لاما و نانشه آشنا شد...



کور-نو-گیا(گندر-گلمز)

ایگی-کور-زا

چشم دنیای زیرین

سه دوست از راه مخفی (واقع در زیر قصر لوگال) وارد تونل شده و به سوی کور-نو-گیا (دیار بی بازگشت) به راه افتادند.

لاما

-ببین! در وردی!

نانشه:

-ایگی-کور-زا (چشم دنیای زیرین)

نام:

-در ورودی!

لاما:

-دربان! در را بازکن
راه را بازکن، در را بازکن
اوتو گفته مهمانش باشیم
باید ارشکیگال را ببینیم.

دربان

رهگذر! زندگان پا نمیگذارند
بر سرزمین بی بازگشت
کسی که به اینجا وارد شود
راه بازگشتی ندارد.

نانشه:

او تو رفته ، ناننا آمده
به سوی شما خورشید
به سوی ما ماه آمده .
کلون را برگیر و
در را باز کن
خورشید گفته مهمانش باشیم
باید ارشکیگال را ببینیم.

دربان:

-وظیفه ی من گفتن است
وظیفه ی شما شنیدن
بروید به در دوم.
راه بازگشتی
به در اول نیست.

نام:

دربان چفت را برگیر ، در را باز کن!
او تو گفته مهمانش باشیم
باید ارشکیگال را ببینیم

دربان:

-اسم ، اسم خانوادگی ؟

نام:

-اسم و خانوادگی، نام.

دربان:

- نام! چنین اسمی به گوشم نخورده است!
نام! حرف نشنو، خدانشناس!
خود سر و آزاد!
اسم چنین آدمی به گوشم نخورده است!
نفر دوم! اسم ، اسم خانوادگی؟

لاما

- اسم و نام خانوادگی لاما.

دربان :

- اسمت به گوشم خورده، لامما!

نوشنده آب نام، و فرود آمده بر زمین، لامما!

حرف نشنو، خدانشناش!

سرخود، آزاد، فرود آمده بر زمین، لامما!

نفر سوم. اسم، اسم خانوادگی؟

نانشه:

-نانشه، دختر انکی، نانشه.

دربان:

-اهل سرزمین دریا ، دخترانکی ، تو کجا اینجا کجا؟

رهگذر! زندگان پا نمی گذارند بر سرزمین بی بازگشت!

توکجا، اینجا کجا ؟

نانشه:

-دربان! حلقه را برگیر!

در را باز کن!

او تو گفته مهمانش باشیم

باید ائرنش-کی-گال را

ببینیم.

دربان

-بروید به در چهارم...

دربان

-اولین کلمه ی سنگ ؟

-مه! Me

-بروید به در پنجم!

دربان
-دومین کلمه ی سنگ؟
-آن! An

-بروید به در ششم.

دربان
-سومین کلمه سنگ؟

-کی! Ki
-بروید به در هفتم!

دربان
-چهارمین کلمه سنگ؟

-نام! Nam
-به دنیای بی بازگشت خوش آمدی، نام!
کسی که پا به اینجا میگذارد، بازگشتی ندارد، نام!
پری بودنتان را اینجا کنار بگذارید
انسان بودنتان را اینجا کنار بگذارید
و لباس و سلاحتان را
به دنیای مردگان خوش آمدید...
عریان بیابید، عریان بروید
زنده بیابید، مرده بروید
غم و غصه نخورید.
گرسنه شدید، خاک بخورید
تشنه شدید، آبهای گوارا بنوشید
از رودخانه خون، از رودخانه آتش
از رودخانه اشک!
به دنیای مردگان خوش آمدید! ...

دختران:

دربان!

اینقدر "مرگ- مرگ" نگو!

ما را نترسان!

مرگ دستش به ما نمیرسد

نمی‌تواند ما را بگیرد.

وقتی من هستم - او نیست

وقتی او هست، من نیستم .

مرگ نمی‌تواند ما را بگیرد

دستش به ما نمیرسد...

اینقدر "مرگ- مرگ" نگو!

ما را نترسان!

مجهز به سلاح و لباس و چاروق ایم

خرما نیستیم له شویم

جو نیستیم پخش شویم

جدا نمی‌شویم از سلاحمان

چاروق و لباسمان.

دربان!

زیاد خودت را خسته نکن

اینقدر خالی حرف نزن!

نام:

ماه و خورشید مهمان دارند

اتاق شان خالی نمی‌ماند.

زیاد خودت را خسته نکن، دربان!

تو خالی حرف نزن، دربان!

دربان:

اینانا با عشوه و ناز آمد، با عشوه و ناز هم عریان شد.

کسی که با زور آمده، با زور هم عریان می‌شود.

عجله کنید! لباس تان را در بیاورید!

لخت شوید! لخت! مادر زاد!

نامتار:

اینجا چه های و هویی ست؟ چه قیل و قالی ست؟

دربان:

-اینانا لخت شد ، اینها لخت نمی شوند!

نامتار (مرگ):

اجازه بده بروند. مادرم رسیدگی میکند، پدرم و من. بگذار بروند!

(و رو به مهمانان)

مهمانانم، به سرزمین ما خوش آمدید... بروید به دیدار مادرم، اما به چشمان کشنده اش نگاه نکنید...!

۱۱

قصر

صدای مردگان میاید:

دسته اول

خدا هستی، نیا اینجا! پری هستی، نیا اینجا! پرهایت را اینجا نریز!
انسان هستی، نیا اینجا! حیوان هستی، نیا اینجا! موی خود اینجا نریز!
درخت هستی، نیا اینجا! علف هستی، نیا اینجا! برگهایت را اینجا نریز!

دسته دوم

-بره بودم، شیر مادرم را خوردم
گرگ آمد مرا طعمه ی خود کرد!
گرگ بیماری بودم، عقاب آمد مرا درید!

-عقابی بودم، بر آسمان

تیری آمد بر من نشست!
آب آمد مرا زیر گرفت ، باد آمد مرا بیلویخت !
خشک شده پاشیدم
مرا به صحراها سپرد!...

سه دوست از روی پلهای سه رودخانه گذشتند. و خروش رودهای اشک
و خون و آتش آرام گرفت.
اوتو(خورشید) گیسوان طلایی اش را بر همه جا پهن کرده، و در آن بالا-
بالا ها به مهمانان خوش آمد میگفت.
اما مردگان جز تاریکی چیزی نمی دیدند.
قصر ارشکیگال توسط دختران جنگجو محافظت می شد. اینجا زاد و
ولدی نیست، و گویی زمان مرده است.
نامتار (مرگ) سه دوست را از جلوی قصر به سوی دیدار با مادرش،
الهه ی ارشکیگال، راهنمایی کرد...

نامتار
الهه ی بزرگ، ارشکیگال ، برقرار باد!
از زمین مهمان داریم. دلتان شاد باد!

ائرنش-کیگال
-وارد شوند!

لاما
الهه ی بزرگ و الامقام، "ارشکیگال" برقرار باد!
لاما هستم، پری الهه ی بزرگ، ناما.
خود سئوالی ندارم، سئوال مردم را با خود دارم.

نانشه:
نانشه ، دختر خدای بزرگ انکی
خود دردی ندارم، درد مردم را با خود دارم .

نام:
فرزند خوانده ی خدای بزرگوارمان انکی

کاتب اوروک، نام.
خود سئوالی ندارم، سئوال مردم را آورده ام.
خود دردی ندارم، درد مردم را آورده ام.

اثرنش-کیگال:
-سئوال روی زمین چه و دردش چیست؟

لاما:
- الهه ی بزرگ و والا مقام ، ازکی زیر زمین در کارهای روی زمین
دخالت میکند؟

نانشه:
سنگ تقدیر در زیر زمین است . آنرا جستجو میکنیم. اجازه می دهید ؟

نام:
-مردگان هزارساله از آن شما، زندگان امروزی از آن ما!
الهه ی من، آیا این بسنده نیست؟

اثرنش-کیگال:
-سنگ را جستجو کنید! زیر زمین، دخالتی در کار روی زمین ندارد!

لاما:
-استخوانها بر روی زمین حاکم اند!

اثرنش-کیگال با صدای بلند:
- نامتار! این چه حرفی ست؟

نامتار:
-اثرنش-کیگال تندرسرست باد! درست است! بر روی زمین اسکلنت های
ایشیب` فرمان میرانند!

اثرنش-کیگال:
پسر نامتار! چرا جان آنها را نمی گیری؟ چرا فرمانم عمل نمی شود؟

نامتار:

-اثرئش-کیگال تندرست باد! جانهایی را که خود بخود بر روی زمین می ریزند، جمع می کنم. حق گرفتن جان کسی را ندارم. دشمن کسی نیستم. با انسان دوستی دارم. گذشته از این، اسکلت ها جانی ندارند، تماماً استخوان اند!

اثرئش-کیگال:

-روزگار ای روزگار! خراب شوی، ای روزگار! افکار را ببین! کارها را ببین!... آمان...! از عصر جدید، آمان...! بردار! بردار دختران دلاور را برو! تا غروب آفتاب، ایشیب و اسکلتهایش را جمع کن، و به حضور من بیاور! مهمانان به دنبال سنگ تقدیر بروند! چند تن از دختران دلاور نیز همراهی کنند! مردگان از آن زیر زمین، زندگان از آن روی زمین! این جواب گوست، برای همیشه.

نامتار قوشون بر روی زمین برد. سه دوست، با هفت دختر جنگجو، سوار قایق شدند، و در نقطه ای که رودخانه ها بهم می پیوستند، به زیر دریا فرو رفتند.

سنگی آبی، به اندازه کف دست، بر چرخ کهنه ای آویزان شده بود. دسته ی " از ما بهتران" از آن محافظت میکرد. و همه مسلح به تبر و سلاح بودند. بعد از جنگ و گریز زیاد، عده ای کشته شدند و عده ای هم فرار کردند. سه دوست، هفت دختر، سنگ سرنوشت را برداشته بازگشتند. نامتار هم ایشیب و اسکلتهای را به حضور ارشکیگال آورد.

ارشکیگال و نرگال

در این میان ارشکیگال با شوهر خود نرگال مشورت کرد:
" -میخواهم سنگ تقدیر را برای خود نگاه دارم!"
نرگال گفت:

" -نه! از دست آنوآکی ها(جمع خدایان) رهایی نمی یابیم! مالک اصلی سنگ انکی ست. آنچه زیر دریاست متعلق به انکی ست.

"-مهمانان نمی توانند برگردند!"
"-چرا؟ آنها به عوض خود برای ما یک دسته جانور تحویل داده اند.
نگفتند" مردگان هزارساله از آن شما، زندگان امروزی از آن ما؟" ...

بعد از این صحبتها الهه ی دنیای زیر زمین، ارشکیگال، بر تخت خویش نشست و در مورد ایشیب و اسکلتها فرمان داد و گفت:
" همه را زندانی کنید!" ...
*

سه دوست، سنگ سرنوشت را برداشته بازگشتند. و آنرا به انکی دادند.
بابا انکی صورت درست چرخ وارونه را بر سنگ تقدیر نوشت. اما نه
برای همیشه...
چون نوشته های قدیمی از روی سنگ پاک شدنی نبودند.
*

مردم لوگال را از تخت پایین کشیدند، و حاکم جدیدی برگزیدند.
بردگان و بدهکاران آزاد شدند. فقیران صاحب گاو و گوسفند شدند. همه،
کار کردند، همه خوردند. همه، گفتند، و همه خندیدند.
سه دوست به دنبال زندگی خود رفتند.

*

بابا انکی سه دوست را گردآود و گفت:
فکر نکنید سنگ سرنوشت را به دست آوریم، همه چیز درست شد و به
آخر رسید، نه! انسان دارای فکر و اراده و اختیار (NAM) است و
حریص قدرت (ME) و راحت طلبی. برای تحقق این خصایل و عناصر
چهارگانه، آنها به گروهها تقسیم میشوند و جنگ و کشمکش راه میافتد.
این عناصر از دایره ی کارهای خدایان بکناراند و سرنوشت دخالتی در
آنها ندارد. لازم است آنها را نه در خدمت یک عده ی بخصوص، بل در
نیرو رسانی به همگان استفاده کرد. از این رو کار بهسازی زندگی پایان
ناپذیر است. تا زندگی هست، از همدیگر جدا نشوید. تا انسان هست،
تلاش پایانی ندارد. بگذارید زبان باز باشد، تا شاید چهره ی زندگی
همیشه باز و خندان شود ...

بعد از این سخن، سه دوست گاه بگاه یکجا جمع میشدند، و برای بهتر کردن زندگی مردم، آنچه از دستشان برمیآید، انجام میدادند.

۱۲

انسان و پری

در این میان بابا انکی به لاما گفت، حال که از دنیای مردگان برگشته، میتواند به آسمان بازگردد. راهش باز است...
اما لاما، نه میخواست به آسمان برگردد، و نه می توانست در زمین بند شود. او نه زمینی بود، و نه آسمانی...

مثل پرندۀ ی ره گم کرده و اسیری
دلش بی تاب بود، در چنگ صیادی
می تپید و بال میکوبید
چون درختی، شاخه ای، در توفانی
دلش در هیجان بود، سخت پر تپ و تاپ
چون سایه ای، غریب و گمشده، در توفانی...



لاما که دلش بی تاب بود، درد اش را به انکی گفت و جواب گرفت که:
" نام و لاما، انسان و پری، شیفته ی همدیگر شده اند، میخواهند خانواده داشته باشند. کاری ست نشدنی!

اما به نظر میرسد راه حل آن است که لاما از پری بودن خود چشم
پوشد، و انسان بودن را برگزیند.
انجام این کار تنها از عهده الهه بزرگ "ناما" برمیآید. فقط آن الهه ی
بزرگ میتواند..."

انکی به لاما قول داد که با الهه بزرگ، "ناما"، صحبت کند.
و رفت صحبت کرد. آنوناکي ها مجلس ترتیب دادند که به مسئله
دلباختگان راه حلی بیابند. آنها تصمیم گرفتند:
"پری میتواند انسان شود، همانطور که انسان میتواند پری شود."
اما پری باید تلخ و شیرینی انسان بودن را خوب درک کند و آگاهانه
تصمیم بگیرد و انتخاب کند...

*

نام به لاما گفت:

-بیا از این کار صرف نظر کن. خودت را از آسمان به زمین تنزل نده ،
انسان چیز خاصی ندارد. او هم به نوعی حیوان است.
- پری نیز چیز خاصی ندارد. او هم سایه لرزان یک خیال است.
-عشق دیوانگی ست. گاهاً هم دیوانگی اندر دیوانگی ست.
لاما جواب داد:

-شاید هم خیلی ساده یک دوستی ست. یک رابطه متقابل. در نقطه ای که
عقل و احساس یکی میشوند.
- چه میدانم لاما، شاید هم همه اینها و به اضافه ی چیزهای دیگر است.
شاید هم همانطور که تو میگویی فقط یک دوستی ساده است.
-نام! چه میدانم که چیست، هر چه هست، همان است که هست، دیگر...

*

بعد از صحبت ها و رأی زنی های زیاد، بعد از هفته ها و ماهها، عاقبت
به امر الهه بزرگ ، مادر خدایان، ناما،
پری، انسان شد...
و بدین ترتیب شیفتگی بر دشواریهای خود غلبه یافت.